

شدیدتر می شود. مکش ذات سرانجام «خودی» سالک را نیز درمی نوردد و او را تهی بر جای می گذارد:

هرچه گاهی بر دم و گه باختم

جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند

سایه ماندم ذره ای پیچم نماند
حرکت روی یک طیف است، طیفی که خود
را از سالک رفته رفته می ستاند:

با خدا ایم چو بیخود بینی ام

چون که با خود بینی ام بد بینی ام
حالات و سخنان سالکان آنجایی مورد
استناد عطار قرار می گیرد و جنبه ای از
بیان طریقت را پیدا می کند که در حالت از
خود بیخود شدن رخ می دهد. ولو اینکه آن
سالک واصل نباشد، وقتی که او در معرض
وزش نسیم فنا قرار می گیرد، حال درستی
دارد و «هست»؛ نسیمی که از انتهای جاده
رو به عقب تا ابتدای وادی طلب پیوسته
در حال وزیدن است و تأثیرش گاه آن قدر
شدید است که در همان آغاز راه و به قول
عطار «ابتدای حال» سالک جنبه ای از تجربه
فنا سالک را دچار می کند و، از آن پس،
سالک در پی چیستی و چرایی این حالی
است که غفلتاً او را دچار خود کرده و سپس
رخ در نهان کشیده است. اصطلاحاً به این
دسته از سالکان «مجدوب» می گویند و
از قضا عطار خیلی با این مجدوبان کار دارد.

+

شئون جنون: چگونه گستاخی با خدا ستودنی می شود؟

دیوانگانی که در آثار عطار گستاخانه ترین و
در عین حال عاشقانه ترین و صمیمانه ترین
گفت و گوها را با خداوند دارند دچارند و
ناچار:

عشق می بارد از این شیوه سخن

خواه تو باور کن و خواهی مکن
یک جنبه از گستاخی این مناجات ها به
وادی «عشق» بازمی گردد. خاصیت عشق
گستاخ شدن، یعنی بی پرده و بی پروا شدن،
است.

جنبه دیگر پررنگ شدن طیف از سر
تشبیه است در برابر آن سر طیف که
تنزیه باشد. سالک چون خدا را در خود
می یابد، مناجات او با خدا انگار نجوای
اوست با خودش. خدا در این مناجات های
گستاخانه انگار یک انسان است با پوست و
گوشت و خون که سالک دارد می بیندش،

لمسش می کند.

جنبه دیگری از دگرگونی بیان در
مناجات ها فرامذهبی بودن و حتی فرادینی
بودن تجربه عرفانی است. یک شخص
متدین مناجاتش آیین دارد؛ به طور مثال
یک شیعه ایرانی امروز مفاتیح را باز می کند و
دعای کمیل یا مناجات خمس عشر یا دعای
ابوحمزه یا... را می خواند؛ ولی چند درصد
از آدم هایی مثل من حس و حال عرفانی و
موقع و موقف عجز و اضطراب و ذلت و حیرتی
را که در باطن این ادعیه می تپد می فهمند
یا حس می کنند؟ غالب آن است که خدای
هر دین و مذهبی با زبان خاص آیین های آن
دین و مذهب در ذهن و زبان متدینان جای
می گیرد و حتی وقتی که در دلشان هم با خدا
حرف می زنند، یک قالب بیانی از پیش آموخته
و عادت شده ای دارند.

تجربه عرفانی سالک را دچار مواجهه
می کند و این مواجهه عظیم است و ذهن و
زبان او را دچار نوعی پریشانی شخصی و خارج
از هنجار متدینان متعارف می کند:

کوفی ای را گفت مرد رازجوی

«مذهب تو چیست؟ با من بازگویی»
گفت: «این که پرسد ای کاره لقا؟»

باد پیوسته خدایم را بقا!
جنبه دیگر بازنمایی مصایب عاشقانه سالک
است که در قالب آشتلم کردن با خداوند
نمودار می شود:

در خراسان بود دولت بر مزید

زانک پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی
سرو قامت، سیم ساعد، مشک بوی
...

از قضا دیوانه ای بس گرسنه

ژنده ای پوشیده سر پابرهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور

گفت آن کیستند این خیل حور
جمله شهرش جوابش داد راست
کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود
اوفتاد اندر سردیوانه دود

گفت ای دارنده عرش مجید

بنده پروردن پیاموز از عمید
عطار دیوانه را در اینجا به معنی عاشق به کار
می برد. بلافاصله در ادامه می خوانیم:

گراز او دیوانه ای، گستاخ باش
برگ داری لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند
پس مکن گستاخی و بر خود مخند

عبارت فعلی «از کسی دیوانه بودن» [= گراز
او دیوانه ای گستاخ باش] معادل «بر کسی تا
حد دیوانگی عاشق شدن» است.

می بینیم که صراحتاً در دنباله سخن
می گوید:

خوش بود گستاخی دیوانگان

خویش می سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه

چه بد و چه نیک جز زان جایگاه
در همین بیت آخر، جنبه دیگری از
اشتمل گویی عاشقانه با خدا را بازگویی کند.

درست است که این شیوه خارج از ادب
است، اما جمال توحید وقتی غلبه می کند،
«آن قوم راه چه بد» را «و چه نیک» را «هیچ
نتوانند دید» «جز زان جایگاه»، یعنی از
جایگاه ربوبیت. این گروه متممی «زان
جایگاه» یک ابهام دارد که دو تفسیر محتمل
و هر دو درست را برمی تابد:

الف) این قوم راه، که از او دیوانه اند، بد
و نیک را اصولاً نمی بینند مگر با این شهود
که هم بد هم نیک از آن جایگاه صادر شده
و هستی یافته.

ب) این قوم راه بد و نیک را از جایگاه حق
می بینند، یعنی دیدشان دید خداست،
انگار از جایگاه خدا و از چشم خدای بینند.
دو حکایت پی در پی بعد از این نکته
کلیدی:

الحکایة و التمثیل

گفت: آن دیوانه تن برهنه
در میان راه می شد گرسنه

بود بارانی و سرمای شگرف
ترشد آن سرگشته از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانه ای
عاقبت می رفت تا ویرانه ای

چون نهاد از راه در ویرانه گام
بر سرش آمده می خشتی ز بام

سر شکستش خون روان شد همچو جوی
مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت: تا کی کوس سلطانی زدن؟
زین نوکتر خشت نتوانی زدن؟

الحکایة و التمثیل

بود در کاریزی سرمایه ای
عاریت بستد خراز همسایه ای
رفت سوی آسیا و خوش بخت
چون بخت آن مرد، حالی خرب رفت
گرگ آن خر را بدزید و بخورد
روز دیگر بود؛ تاوان خواست مرد
هر دو تن می آمدند از ره دوان

**تجربه عرفانی
سالک را دچار
مواجهه می کند و
این مواجهه عظیم
است و ذهن و زبان
او را دچار نوعی
پریشانی شخصی
و خارج از هنجار
متدینان متعارف
می کند.**